



پیغام عشق

قسمت هفتصد و بیست و هفتم





خانم سرور از شیراز



به نام خدا
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.
برنامه ۹۰۸، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی
به جان بقا رو، ز جان هوایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ای انسان که اشرف مخلوقات و دمیده‌ی روح پروردگاری، گر چه نازنینی اما در حد خویش؛ حرمت عهد الست را
نگهدار و از هوای همانیدگی‌ها بیرون بیا.

هوا گاه سرد است و گاه گرم و سوزان
وفا زو چه جویی؟! بین بی‌وفایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه، عروس هزار داماد است

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

بالا و پایین همانیدگی‌ها و افول ستاره‌های همانیدگی، نشان بی‌وفایی و عدم ثبات جهان سست بنیاد ذهن.

بدن را قفس دان، و جان مرغ پران
قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ای انسان چهار بعد وجودت در نهایت لطافت و ظرافت و اسباب همه جمع تا متوجه منظور و غایت نهایی
خویش گردی.

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۲

در آفاق گردون زمانی پریدی
گذشتی بدان شه، که او را سزایی

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

در انبوه همانیدگی‌ها سیر و سیاحت کردی اما تو شاهباز طریقتی و لایق شکار خداوند.

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۵۵

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
که هم فوق بامی و، هم در سرایی

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

تو ز گرّنا بنی آدم شهی
هم به خشکی هم به دریا پا نهی

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

ای انسان، تو فرم به اضافه‌ی بی‌فرمی، جسم به اضافه‌ی جان هستی، جمیع اضداد در تو جمع آمده و امیال و غرایز تو می‌تواند در بعد حیوانی‌ات خلاصه شود یا اینکه با مهار کردنشان در خدمت تو آید تا پا به دریای یکتایی بگذاری، از خشکِ جسم رها شوی، پا از سرا بیرون گذاری و بر بام یکتایی برآیی.

گهی پا زنی بر سر تاجداران
گهی درروی در پلاس گدایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

قدرت انتخاب با توست که پا بر سر همانیدگی‌ها بگذاری، یا گدای نقطه‌چین‌ها شوی.

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۳

—«إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا.»

«راه را به او نشان دادیم؛ خواه شاکر باشد و پذیرا گردد یا ناسپاس.»

گهی آفتابی، بتابی جهان را
گهی همچو برقی، زمانی نیایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

آنگاه که در فاصله‌ی دو فکر، در فضای عدم به اصل خود می‌پیوندی، چون آفتابی جهان را از گرما و نور این عشق زنده می‌گردانی و آنگاه که در جان‌کندن همانیدگی‌ها در بیش و کم و قضاوت و مقاومت و ستیزه با حقیقت این لحظه در جنگی، دمت اثری ندارد و چون برقی، به آنی همه‌ی چیزها محو می‌شوند که حقیقتی برای ابراز وجود ندارند و مراتب وجودی تمام آفلین، بسته به وجود اصلی و مرکز عدم است؛ پس هیچ اعتباری در آفلین نیست، چون برق جهنده، پر سرو صدا و ناپایدار.

تو کان نباتی، و دل‌ها چو طوطی
تو صحرای سبزی و جان‌ها چرایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

و در اتصال به اصل وجودت، معدن و کان خیر و برکت و به کائنات در حال خیر و رحمت رساندن و تمام موجودات، نیازمند رجوع و بازگشتت به سرچشمه‌ی ابدی و ازلی.

از این‌ها گذشتم، مبر سایه از ما
که در باغ دولت، گل و سرو مایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

و تمام زنده بودن انسان منوط بر عنایت حضرت دوست که بی‌عنایاتش همه هیچیم هیچ.

اگر بر دل ما، دو صد قفل باشد
کلیدی فرستی و در را گشایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

و چه توهم بزرگی که انسان امور را به خود نسبت می‌دهد؛ تنها اوست که زندگی و حیات می‌بخشد، خیر و برکت می‌رساند و سرچشمه و مبدأ تمام خوبی‌ها و خیرهاست و کلید خزائن آسمان یکتایی همه در دست توانگر و قادرش و کار انسان فقط تسلیم و رضا و دیگر هیچ.

قفل زفتست و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳ و ۳۰۷۴

درآ در دل ما که روشن چراغی
درآ در دو دیده، که خوش توتیایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصال مگر گشاید باز

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۱

و جز در فضای گشوده‌ی شکر و تسلیم، پرهیز و رضا، چاره‌ی جان از غمِ آفلین مرده را نیست.

اگر لشکر غم سیاهی درآرد
تو خورشید رزمی و صاحب لوایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷۴

لشکر غم در انبوه همانیدگی‌ها خورشید حضور تو را می‌طلبد تا به کن فکانی در هم فرو ریزد و متلاشی شود.

شدم در گلستان و با گل بگفتم
جهاز از کی داری؟ که لعین قبایی

مرا گفت بو کن به بو خود شناسی
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

در گلستان یکتایی، فضای عدم، آینه‌ی اصلین و مقربین، همه عطر است و استشمام نیکی و رحمت و اگر ذره‌ای فضا را باز کرد انعکاس این پرتو و نور را در بعد الهی خویش می‌توان یافت که همه از یک جانیم و معطر از یک آگاهی و هوشیاری.

چو مجنون بیامد به وادی لیلی
که یابد نسیمش ز بادِ صبایی

بگفتند: لیلی، شما را بقا باد
بین بر تبارش، لباس عزایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مجنون، شیفته و عاشق لیلی و لیلی تنها آشنایش و آنگاه که در صدد وصالش برآمد و پا به دیار او گذارد، همه نشان از وفات او دادند و نشان این وفات را رخت سیاه.

ما انسان‌ها نیز هر کدام فارغ از بندهای صد منی که بر پای هشیاری‌مان بسته‌ایم، عاشق عهد الست و دیار باقی خویشیم؛ هر کدام از ما بوی مجنون خویش را در دل داریم و شیرینی و حلاوت وطن مألوف در تار و پود جانمان سرشته؛ اما چه می‌شود ما را که ز کام همانیدگی‌ها شامه‌مان را از کار انداخته و به غلط در انبوه آفلین این عشق را می‌جوییم و تمام جهان در غم از دست دادن این بو و دیار و وطن اصلی در ماتم و عزا، در رخت سیاه ذهن و هر دم خاک بر سر از این رنج بی‌پایان و هجران تلخ.

پس آن تلخ گامه بدرید جامه
بغلطید در خون ز بی دست و پایی

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
بسی کرد نوحه، بسی دست خایی

همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟
همی کوفت بر دل، که صید بلایی

درازست قصه، تو خود این بدانی
تپش های ماهی ز بی استقایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بلی، کام مجنون در غیاب لیلی تلخ و دست در هر کاری که می‌رود همه نوحه و عزا که نشان خوش لیلی در هیچ جایی، در هیچ نقطه‌چینی نیست؛ ما انسان‌ها نیز مجنون لیلی خویشیم و چقدر برای استشمام شمه‌ای از آرامش ابدی در کاریم اما به غلط آن را در چیزها جستجو می‌کنیم و نتیجه‌ی این جستجوی بی‌حاصل، انواع بیماری‌ها و افسردگی‌ها و داستان این رنج را پایانی نیست که ماهیانی هستیم از دریای یکتایی دور افتاده.

چو با خویش آمد، پیرسید مجنون
که گورش نشان ده، که بادش فضایی

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
بس افتد از این‌ها ز سوء القضایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مجنون پس از شیون و ناله و زاری برای لیلی، از طایفه‌ی او می‌خواهد قبرش را نشان دهند و آن‌ها در جواب عاجز که نشانی از قبرش نیست که شب بود و تاریک و ما دچار سوء القضا.

ما انسان‌ها نیز به عنوان لیلی که مجنون خویش را گم کرده‌ایم، پس از بی‌مرادی و نیافتن زندگی در چیزها که به کرات دچار سوءالقضا شده‌ایم، اگر خردمند و آگاه باشیم باید به خویش آییم؛ باید از لاشه‌ی همانیدگی‌ها بیرون بجهیم و بگوییم، آخر اگر زندگی در شما بود که تا به حال یافته بودم؛ پس من می‌خواهم نزد پدر و آشنا و مجنون خویش برگردم؛ ای انسان‌هایی که شادی را در اسباب این جهانی می‌جوئید، اگر به آن شادی دست یافتید، نشانی مرا دهید که هیچ ذهنی قادر نیست ما را از منبع شادی نشان دهد؛ هرچند به تکلف ادای شادی را درآورد، اما از آنجا که همه‌ی ما از یک دیار و وطنیم و از یک بو استشمام کرده‌ایم، فرق شادی را از خوشی با تکلف ذهن باز می‌شناسیم.

ندا کرد مجنون قلاووز دارم
مرا بوی لیلی کند رهنمایی

چو یعقوب وقتم، یقین بوی یوسف
ز صدساله راهم، رساند دوايي

مشام محمد به ما داد صلّه
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

لیلی در جواب به طایفه‌ی مجنون در دلیل تراشی برای عدم در دسترس بودن قبر لیلی، از قلاووز و رهبر و پیشوای درون مدد می‌جوید. از همان راهبر و قلاووزی که چشمان نابینای یعقوب را بینا می‌کند، از همان راهنما و قلاووزی که بوی اویس را از یمن استشمام می‌کند و می‌گوید، از یمن بوی خدا می‌آید که مردی از تبار عشق در این دیار است.

ز هر گور کف کف همی برد خاکی
به بینی و می‌جست از آن مشک سایی

مثال مریدی که او شیخ جوید
کشد از دهان‌ها، دم اولیایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مجنون تمام قبرها را بو می‌کرد که حس بویایی‌اش کار می‌کرد تا مگر نشان از لیلی مدفون در سیاهی گورها جوید؛ بو کشیدن او مانند بازشناختن مرید، استاد حقیقی خویش را از مدعیان عشق، مانند درک و دریافت شادی بی‌سبب از خوشیهای آفل و هزاران بازشناسی حقیقت از بدل بود، چراکه مجنون به خود آمده و از قلاووز پنهان در جانش مدد جسته بود.

بجو بوی حق از دهان قلندر
به جد چون بجویی، یقین محرم آیی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بوی حق، بوی عشق، بوی پاکی و صدق و صفا را به شرط طلبی راستین از زندگان به عشق خواهی یافت.

ز جرعه‌ست این بو، نه از خاک تیره
که در خاک افتاد جرعه‌ی ولایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بوی عشق از دهان مشک‌سای زندگان به عشق، نه از وجود خاکی و فرم برمی‌خیزد که دریایی و آفتابی در درون
زبان به سخن می‌گشاید.

به مجنون تو بازآ، و این را رها کن
که شد خیره چشمم ز شمس الضیایی

ضعیف است در قرص خورشید، چشمم
ولی مه دهد بر شعاعش گواهی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

به داستان مجنون و لیلی بازآی که شدت تابش انوار زندگان به عشق، تاریکی ذهن از نور دور مانده را، می زند و
اگر نبود قالب الفاظ که حقایق عشق در مراتب وجودی انسان ها بر دل ها فرود آید، جان ها از شدت این عشق
می سوخت.

کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
ولی این نشان است از آن کبریایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

عشق انسان‌های تسلیم که هر لحظه جز با یاد دوست به سر نمی‌برند کجا و عشق چون مجنونان لیلی که به واسطه از اصل می‌نوشتند کجا؛ اما هر کس را مرتبه‌ای و شناختی و هر دلی را به طریقی با او سر نهان و همه نشان از یک حقیقت و یک نور.

چو موسی که نگرفت پستان دایه
که با شیر مادر بدش آشنایی

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
که در بوشناسی بدش اوستایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مانند حضرت موسی که بو و مزه‌ی شیر مادر را از دایه باز می‌شناخت، مجنون نیز بوی لیلی را از سایر بوها می‌شناخت؛ چون ما انسان‌ها که فرقی نمی‌کند در چه وضعیتی به سر بریم، از آن جا که در عهد آلت آن بو را استشمام کرده‌ایم، بوی عشق و بوی حقیقت و بوی راستی و درستی و اصالت فضای عدم را از نقطه‌چین‌ها باز می‌شناسیم.

چراغی است تمییز در سینه روشن
رهاند تو را از فریب و دغایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چراغ تمییز همان شیر مزمزه شده‌ی موسی است که طعم آن را با هیچ شیر دیگر مخلوط نکرد و تمییز داد و نجات یافت.

بیاورد بویش سوی گور لیلی
بزد نعره‌ای و فتاد آن فنایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

لیلی که در عشق مجنون چون ذوالنون صافی نشده بود، نشان را از دست نداد و با بو کشیدن لیلی مدفون در گور همانیدگی‌ها را جست و از هیبت این هشیاری، جسم ذهن در هم فرو پاشید و نجات یافت.

به لیلی رسید او، به مولی رسد جان
زمین شد زمینی، سما شد سمایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

و اینچنین هر کس در طلب آن چیز که در جستن آن است، همان می شود و طالب دیدار روی دوست، به دوست
همانند.

شما را هوای خدای است، لیکن
خدا کی گذارد شما را شمایی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

و بی شک همه در جستجوی گمشدهی خویش، هرچند به غلط در همانیدگی ها، اما ریب المنون در کار که متوجه
یک نیرو و یک کار در جهان شویم.

گروهی ز پشه که جویند صرصر
بود جذب صرصر، که کرد اقتضایی

که صرصر به پشه دل پیل بخشد
رهاند ز خویشش به حسن الجزایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

در تند باد حوادث انسان‌ها دو گونه عمل می‌کنند؛ یا فضا را می‌گشایند و جذب عنایت خداوند می‌شوند، یا نه چون لالکان، گدای نقطه‌چین‌ها تاب نمی‌آورند و از این باد می‌گریزند. اما سزای انسان تسلیم و فضاگشا دسترسی به مرکزی که پر از جرأت و دلیری است که از جیره خواری و در بند آفلین بودن رسته و نجات یافته.

بیان کردمی رونق لاله زارش
ولی برنتابد دل لالکایی

چمن خود بگوید تو را بی زبانی
صلا، در چمن رو، که اهل صلائی

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

و در آخر بوی عشق خود شرح می دهد و دل های کوچک تاب بزرگی آن را ندارد؛ در گلستان عدم شو و از این بو
جانت را عطراگین ساز
ان شاءالله.

والسلام

–با احترام، سرور از شیراز



خانم رقیه از اردبیل



با سلام

خلاصه غزل شماره ۳۰۸ از دیوان شمس مولوی، تفسیر شده در برنامه ۹۰۵

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خداوندا خوابم را در ذهن آشفته کرده‌ای، و راحتی و آسودگی با من ذهنی در ذهن ندارم. من به صورت هشیاری و امتداد تو به جهان آمدم. با اقلام فکری همانیده شدم، و بر حسب آنها جهان را دیدم. الان می‌فهمم و درک می‌کنم، که دیدن بر حسب همانیدگی‌ها و ایجاد درد، سبب شده که من زندگی بکنم که در آن آسایش نیست.

عقل و هدایت تو در من نیست، و هیچ قدرتی ندارم و حس زندگی نمی‌کنم، و به خوبی حس می‌کنم، که زمان خوابیدن در ذهن به پایان رسیده است، و من نباید خواب ذهن را ادامه بدهم، و با همانیدگی‌ها صورت خدائیت خود را بپوشانم.

خداوندا نقابت را باز کن و خودت را به من نشان بده تا من به صورت آفتاب از مرکز خودم طلوع کنم، و به صورت آفتاب سجده کنم، و همیشه در حال تسلیم باشم و از نفوذ و عقل من ذهنی و راهنمایی‌های آن خارج شوم.

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خداوندا من دامان تو را با من ذهنی‌ام و دست‌های ذهنم گرفتم، و تو دستم را کنار زدی، و دامانت را کشیدی، و من به تو نرسیدم. هر چه هم با من ذهنی اظهار تواضع کردم، تو منو نپذیرفتی. پس تو قبول نمی‌کنی، که من به جای زنده شدن به تو، من ذهنی‌ام را ارائه کنم، و اکنون هشیارم به این که دیگر سبب‌های ذهنی را به کار نبرم، و تو را با ذهنم تجسم نکنم.
من کاملاً درک می‌کنم، که از جنس تو هستم، بنابراین با فضاگشایی در اطراف اتفاقات این لحظه تسلیم اراده تو می‌شوم. تو هم بیا وفا کن و روی زیبای خودت را نشان بده.

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعل دیو
دیو او بود که می‌نکند سوی تو شتاب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

تو به من گفتی شتاب نکن. عجله کار شیطان است. حالا می‌گوییم، دیو کسی است، که به سوی تو شتاب
نمی‌کند.
هر کسی با من ذهنی عجله می‌کند به سوی تو برسد، در واقع به سوی دیو می‌رود، و بیشتر گم می‌شود، و از
جنس شیطان می‌شود.

و هر کسی هم با فضاگشایی پی‌درپی، در زمینه حضور کار می‌کند. با شتاب به سوی تو می‌آید.

یا رب کنم، ببینم بر درگاه نیاز
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

یارب کردن، و خداوند را صدا زدن حقیقی همین فضاگشایی و عدم کردن مرکز است. خدا را صدا کردن با من ذهنی و فضا‌بندی یعنی به خدا ناز کردن، و گفتن من می‌دانم، و رفتن به سبب سازی ذهن که برای من ذهنی خیلی خوشایند است، و من ذهنی را برجسته می‌کند. در حالی که ما با فضاگشایی صادقانه باید در درگاه نیاز باشیم. ما با بودن در این لحظه می‌خواهیم به نمی‌دانم خود اقرار کنیم، و دیده نشویم. هر چقدر درون ما گسترده شود، می‌بینیم که ما تنها نیستیم، و همه کائنات در این کار هستند، و انسان‌های زیادی به خدا زنده شده‌اند، و می‌خواهند به ما کمک کنند.

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

در این بیت مولانای عزیز اشاره به چهار عنصری می‌کند، که معادل با چهار بُعد ماست. انسان از همان‌بده شدن با چیزها و گذاشتن آنها در مرکزش و زندگی خواستن از اجسام دچار درد می‌شود، و اگر علت دردش را بفهمد، و عمیقاً درک کند. آن دل و جان آتشین، تبدیل به دل و جان عشق می‌شود.

انسانی که در من ذهنی درد می‌کشد، و دیدش بد است، این انسان آب زندگی، و عقل و خرد زندگی را می‌خواهد، و اگر فضا را باز کند و دردش را ببیند، که چه چیزی باعث دردش شده راهش به طرف زندگی باز می‌شود.

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خداوندا ما بیشتر از جنس خاک یعنی همانیدگی هستیم، و نسبت به آب و آتش و باد حرکت ما در من ذهنی کند است.

ما در من ذهنی دست و پایی نداریم، که حرکت و پویایی برای تبدیل خودمان داشته باشیم. ما برای جلب رحم خداوند باید صفر شویم، و همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و بیندازیم. که این کار سختی است. اما این حقیقت را می‌دانیم، که زندگی موقعی به ما رحم می‌کند، که ما غم فقر و غم فضاگشایی داشته باشیم. همین فضای گشوده مثل دایه ما را پرورش می‌دهد، و رحم خداوند به سوی ما جلب می‌شود.

وقتی که او سبک شود، آن باد پای اوست
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

اگر ما با فضاگشایی چند تا از این همانیدگی‌ها را بیندازیم، سبک می‌شویم، و هر چقدر سبک شویم باد پا می‌شویم، و به حرکت در می‌آییم.
درسته که در ابتدای کار معنوی افتان و خیزان به دنبال رحمت الهی می‌رویم. اما عشق از این کار ما خوشش می‌آید.
و اگر بتوانیم فضای درون‌مان را بازتر کنیم، در ما رضا و شکر بیشتر می‌شود، و این ابر رحمت الهی مرتب برکاتش را به ما جاری می‌کند.

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

از این که ما در ابتدا بلد نیستیم، درست فضاگشایی کنیم، و بلند شویم، روی پای زندگی بایستیم، و لنگ لنگان قدم بر می‌داریم، عشق می‌خندد، و خوشش می‌آید. پس اتفاقاتی که در زندگی ما می‌افتد، می‌تواند صدای رعد باشد، و یک بیداری در ما اتفاق بیفتد، یک همانیدگی شناسایی شود، و بیفتد. این شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها صدای رحمت الهی است، و می‌خواهد باران بیاورد، یعنی دم ایزدی شروع شده است.

با ساقیان ابر بگویند که: برجهید
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بزرگان ما مانند جناب مولانا ساقیان ابر هستند. ما وقتی شناسایی کردیم من ذهنی نیستیم، و تمام دردها را خودمان ایجاد کرده‌ایم و دیگر مقاومت و قضاوت نمی‌کنیم، و واکنش نشان نمی‌دهیم، و می‌خواهیم به خدا زنده شویم خداوند به ساقیان ابر می‌گوید، بر جهید. برای این که طلب و جنب و جوش از طرف خاکیان می‌شنوم، و این تشنگان خاک آب می‌خواهند. بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، طلب صادقانه داریم و تشنه‌ای هستیم که در جست و جو و در طلب می‌افتیم.

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد
اندر مشام رحمت بوی دل کباب؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

ما نباید با من ذهنی از دردها، و همانیدگی‌هایمان حرف بزنیم. چون رحمت الهی بوی مرکز درد ما را می‌فهمد، و نیاز ما را می‌داند، اگر ذهن ما ساکت شود. پس با فضاگشایی به زندگی اجازه دهیم، تا ابر رحمتش را بر سر ما ببارد.

پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
با جرّه و قنینه و با مشک پر شراب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

حالا که خداوند از حرکت لنگ و لنگان ما خوشش آمده است ما فضا را باز کرده، و سکوت می‌کنیم، تا ساقیان ابر به فرمان او بلند شوند، و با سبو و ظرف‌های کوچک و مشک، با اندازه‌های مختلف به هر کسی بر حسب ظرفیتش شراب دهند.

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
کاین گنج در بهار بروید از خراب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

می گوید دیگر خاموش باش و در خراب گنج عشق را جست و جو کن، این پارک ذهنی را خراب کن، و با
فکرهای پی در پی آن را تعمیر نکن. کنترل را از پارک ذهنی ات بردار، تا آنها مستقل بشوند، و از زندگی آب
بخواهند.

یعنی درد انسان ها را متوجه فضاگشایی بکند. پس این لحظه بهار ماست، باید ذهن را خراب کنیم، تا گنج ما
بروید.


گنج حضور گنج عشق، موقعی خودش را به ما نشان می دهد، که ما از سبب سازی ذهن آزاد باشیم.
ما از جنس سکوت هستیم بنابراین باید خاموش شویم، چون هیچ چیز به اندازه خاموشی و زنده شدن به
خداوند به ما کمک نمی کند.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور
-رقیه اردبیل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com